



زمانی به جز الان

هانیه صفی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، تخیلی

صفحه آرا: Aramis.R_U

طراح جلد: BamEshi

ویراستار: یگانه جان

تعداد صفحه: 91

www.98ias.ir

1400/12/21

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

BamEshl

T.M:
www_98ia_com

L.G:
book_98ia
98ia.ir



زمانی به جز الان
هانیہ صفی
(هانی نایت)

98ia

خلاصه :

بیش از صد انسان بی گناه در برج سیرز مشغول به کار هستند، غافل از اینکه برج تا دقایقی دیگر منفجر می شود! بعد از این حادثه، اریک، توسط سازمان مخفی تایم انتخاب می شود تا برای ما موریت حیاتی که آنها برایش تدارک دیده اند آماده شود . سازمان تایم اصرار داشت تا دلیل انفجار برج را بفهمد و در نهایت با استفاده از دستگاه های مربوط به بعد های زمانی و کمک از فیزیک کوانتوم جلوی آن را بگیرد .

مقدمه :

ما خواهیم مرد، همه ی ما... همین به تنهایی باید کافی باشد تا همدیگر را دوست داشته باشیم؛ ولی اینطور نیست ! ماریان درحالی که لیوان قهوهش رو به طرف خودش می کشید تک خنده ای کرد و ادامه داد :

-واقعا بامزه بود، کلی سر به سر دختره گذاشتیم .
خندیدم و سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم :

-امتحان چطور بود؟

لب هاش رو با بی میلی جمع کرد و گفت :

-اگه این ترم رو هم بیفتم بابام پوستم رو می کنه .

لبخند کوچیکی زدم و خواستم لیوان نسکافه رو به لبم نزدیک کنم
که ماریان با هیجان گفت :

-راستی، میشه فردا بریم برای خرید حلقه؟

یه جرعه از نسکافه رو نوشیدم و سرم رو به معنی آره تکون دادم و
گفتم :

-یه مغازه خوب پیدا کردم، مدل هاش خیلی قشنگ بودن .

ماریان به شوخی پشت چشمی نازک کرد و با لحن بازجویانه ای
پرسید :

-ظریف بودن؟ من رو می شناسی که... از حلقه های گنده خوشم
نمیاد .

لبخندی زدم و درحالی که سرم رو به معنی آره تکون می دادم
جواب دادم :

-مگه میشه من عشقم رو نشناسم؟! !

ماریان از تک خنده کوچیکی کرد و با عشوه خاص خودش موهای
بلوندش رو به پشت گوشش هدایت کرد و از پنجره کافه به منظره

خیابون خیره شد. خواستم لب باز کنم چیزی بگم که با شنیدن
تیتتر خبر تلویزیونی که روی دیوار نصب شده بود ساکت شدم .

-وقوع انفجار بزرگ در برج سیرز!

گارسون سریع کنترل رو برداشت و صدای تلویزیون رو زیاد کرد؛ همه ی اهالی کافه دست از خوردن و صحبت کردن برداشتن و با وحشت به صفحه تلویزیون و عکس برج سوخته و آتیش گرفته خیره شدن .

-ظهر امروز ساعت دو، به دلایلی نامشخص برج سیرز از طبقات پایینی آتش گرفته و در نهایت به انفجار مرگباری منجر شد! این انفجار حدود صد و هفده مفقود شده و بیش از سیصد نفر کشته بر جا گذاشت! کارشناسان هنوز موفق به علت انفجار نشده اند و گروه های امدادی مشغول کمک به بازماندگان هستند و ...

با ناباوری چشم از تصویر برج سوخته گرفتم و سرم رو پایین انداختم و با فکر مشغول شده ای به نقطه نامعلومی خیره شدم. صدای زمزمه وار ماریان که رگه های وحشت توش موج میزد رو شنیدم :

-خدای من !

سرم رو بالا آوردم و به ماریان نگاه کردم، اون هم مثل من هنوز تو بهت بود... در حالی که هنوز نگاهش به صفحه تلویزیون بود زیر لب گفت :

-این وحشتناکه !

نفسم رو که در طول شنیدن اخبار حبس کرده بودم رو به بیرون فوت کردم و با فکری مشغول شده به لیوان نسکافه‌م چشم دوختم. سکوت مرگباری تو کافه حکم فرما شده بود و هیچ صدایی از کسی در نمیومد، حتی گارسون هم مثل مجسمه خشکش زده بود و درحالی که سینی غذا تو یکی از دست هاش و کنترل تلویزیون تو دست دیگه اش بود به تلویزیون خیره شده بود. صدام رو با اوهومی صاف کردم و ماریان رو صدا کردم. ماریان چشم از تلویزیون گرفت و منتظر نگاهم کرد که به لیوان قهوه اش اشاره کردم و گفتم:

-سریعتر بخور باید بریم .

چیزی نگفت و بدون حرف بهم خیره شد... همیشه چند دقیقه طول می کشید که بتونه اتفاقات فجیع رو حضم کنه. اخم کوچیکی کردم و گفتم:

-ماریان، کاری از دستمون بر نمیاد پس اینقدر بهش فکر نکن!

به ساعت مچیم نگاه کردم و ادامه دادم:

-درضمن، ساعت پنج بعد از ظهره، مگه به پدرت قول ندادی پنج و ربع خونه باشی؟

ماریان سرش رو به آرامی تکون داد و بدون این که چیزی بگه با ناراحتی قهوه اش رو سر کشید. بعد از تموم شدن محتویات لیوان

هامون و پرداخت پولش، کتم رو از روی صندلی برداشتم و همراه ماریان به طرف در خروجی کافه حرکت کردیم .
ماشین رو جلوی در خونه ماریان پارک کردم، ماریان کیفش رو از روی پاش چنگ زد و با لبخند محوی تشکر مختصری کرد و پیاده شد، موقع بستن در انگار چیزی یادش اومده باشه سریع گفت :
-فردا ساعت چند بریم برای خرید؟
-بهت زنگ می‌زنم .

سرش رو به معنی باشه تکون داد و در ماشین رو بست و به طرف خونه رفت .

ساعت پنج و نیم عصر بود، با انگشت شصت چشم های خواب آلودم رو فشردم و سعی کردم نگاهم متمرکز جاده باشه؛ عادت بدی دارم که اگه بعد از ظهر ها نخوابم از فرط خستگی چشم هام تار می‌بینه ...

نفس خسته‌م رو بیرون دادم که متوجه شدم سرعت ماشین در حال کم شدن و رفته رفته بعد از چند لحظه آرام آرام ایستاد! اخمی کردم و چندبار پدال گاز رو فشردم... کار نکرد. با حرص مستی رو فرمون زدم و زیر لب غریدم :

- الان وقت بنزین تموم کردنت بود لعنتی؟! !

با کلافگی دستی تو موهای پریشون شده کشیدم و از شیشه ماشین به آسمون نگاه کردم، دم دم های غروب بود و هوا داشت تاریک می شد ...

شانس آوردم حداقل ماشین کنار جاده متوقف شد و نیازی به جا به جایش نیست، دست دراز کردم و کوله ام رو از روی صندلی عقب ماشین برداشتم و در رو باز کردم و پیاده شدم .

نمی تونستم منتظر تاکسی باشم، باید سریعتر می رفتم خونه تا به نوشتن جزوه هام برسیم؛ اگه پیاده برم یه ربع تا خونهم راهه... خب، انگار چاره ای نیست. با حرص لگدی به لاستیک ماشین زدم و ازش دور شدم .

بارونی که صبح اومده بود پیاده رو ها رو خیس و لغزنده کرده بود، قدم هام رو بلند برمی داشتتم و بدون هدف سنگ های جلوی راهم رو شوت می کردم .

باز وزش باد سرد کلاه سی شرت ام رو سرم کردم و دست هام رو تو جیبم فرو بردم و تندتر قدم برداشتم .

آب دهنم رو تند تند قورت می‌دادم تا سوزش گلوی خشک شده رو برطرف کنم و درحالی که سرم پایین بود زیر چشمی اطراف رو می‌کاویدم ...

ترسی از جاهای خلوت نداشتم ولی اینبار نمی‌دونم چرا حس بدی نسبت به محیط اطرافم داشتم .

بینیم رو با صدای فیخی بالا کشیدم با شنیدن صدای قدم های سنگینی که از پشت سرم می‌اومد از حرکت ایستادم. آروم سرم رو چرخوندم و برگشتم .

هیچ جنبنده ای تو کوچه نبود که اون صدا رو بهش ربط بدم، اینبار با کمی استرس آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم تپش قلبم رو نادیده بگیرم .

صورتتم رو برگردوندم و سرعت قدم هام رو بیشتر کردم؛ بعد از چند لحظه دوباره صدای پا اومد اما اینبار متوقف نشدم و سعی کردم جوری وانمود کنم که انگار نمی‌شنوم؛ صدای پا همچنان ادامه داشت ...

دیگه مطمئن شدم کسی دنبالمه... آب دهنم رو با ترس قورت دادم و برای دوییدن آماده شدم؛ آروم آروم سرعت قدم هام رو بیشتر

کردم و تویه حرکت دست هام رو از جیبم بیرون کشیدم و شروع کردم به دویدن .

صدای ضرب قدم ها روی زمین خیس بیشتر و بلندتر شد، انگار چند نفر دنبالم بودن، توی اون کوچوی خلوت کاملا معلوم بود که مخاطبشون منم .

دهنم باز بود و سوزش گلوم شدیدتر شده بود. درحالی که می دویدم برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، سه تا مرد با هیکل های درشت و لباس های مشکی با فاصله نه چندان زیاد پشت سرم بودن .

از شدت استرس و ترس قلبم خودش رو به سینهم می کوبید . نگاهم رو ازشون گرفتم و به جلو دادم، چشمم افتاد به سطل زباله هایی که جلوی راهم بودن .

سرعتم رو بیشتر کردم و درحالی که از کنارشون رد می شدم با دستم می انداختمشون تا بین خودم و اونها مانع ایجاد کنم . همچنان داشتم می دویدم که حس کردم چیزی از جیب سی شرم افتاد، سریع برگشتم بینم چیه که گوشیم رو پخش زمین دیدم .

خواستم حرکتی رو کند کنم تا برش دارم که با شنیدن صدای پای
اون ها منصرف شدم، از گوشیم دل کندم و خواستم به دویدنم
ادامه بدم که دو نفر با همون تیپ جلوم سبز شدن .
هیچ ماسکی روی صورت نداشتن و با سردی توی نگاهشون بدون
حرف بهم نگاه می کردن .
به خاطر دویدن نفس نفس می زدم و سوزش گلویم هر لحظه حالم
رو بدتر می کرد...
خدا خدا می کردم کسی رو پیدا کنم که بهش پناه ببرم اما دریغ از
یه نفر، کوچه کاملا خلوت و بی صدا بود و این من رو بیشتر
می ترسوند .
آب دهنم رو با ترس قورت دادم و چند قدم عقب رفتم و خواستم
دنبال راه فرار دیگه ای بگردم که با برخورد چیزی محکم به سرم
ناخودآگاه آهی کشیدم و پاهام شل شد و با زانو رو زمین سقوط
کردم. سرم رو بین دو دستم گرفتم و از درد دندان هام رو روی هم
می ساییدم .
صدای بم و دو رگه‌ی مردی که بالای سرم ایستاده بود رو شنیدم .
-زود باشین دیگه، ببرینش تو ماشین .

احساس سنگینی توی سر و گردنم نمی زاشت سرم رو بالا بیارم تا بهتر از اطرافم آگاه بشم .

دو تا دست زیر بغلم رو گرفتن و من رو به طرفی کشوندن، چشم هام سنگین شده بود و آرام آرام همه چیز رو تاری می دیدم و در آخر همه جا تاریک شد . . .

با احساس سنگینی روی پشت گردنم سریع سرم رو از روی میز چوبی برداشتم که با ماریان چشم تو چشم شدم! درحالی که روی صندلی نشسته بود لیوان قهوه اش رو به طرف خودش کشید و با تک خنده کوچیکی گفت :

-واقعا بامزه بود، کلی سر به سر دختره گذاشتیم !

با ناباوری به اطراف نگاه کردم، من تو کافه ام؟

ولی... اون مرد های سیاه پوش... با سوت کشیدن ناگهانی گوشم اخمم پررنگ تر شد و چشم هام رو روی هم فشردم .

چشم باز کردم و با تعجب به ماریان نگاه کردم، حس می کردم یه چیزی اشتباهه ...

من یادم نیست چطوری اومدم اینجا! ماریان سرش رو پایین انداخت و لب هاش رو با بی میلی جمع کرد و گفت :

-آگه این ترم ...

لب باز کردم و وسط حرفش پریدم و گفتم :

-اگه این ترم هم بیفتی پدرت پوستت رو می کنه !

ماریان اخمی کرد و با گیجی نگاهم کرد. بی توجه به ماریان دستی به سرم کشیدم و سعی کردم به یاد بیارم که چطور اومدم اینجا ...

ماریان با چشم های ریز شده اش پرسید :

-قبلاً بهت گفته بودم؟

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم ...

همه چی کاملاً عادی به نظر می رسید. با صدای ماریان دوباره برگشتم طرفش .

-راستی، یادت هست که فردا باید بریم برای ...

اخمی کردم و با بی حوصلگی گفتم :

-چند بار میگی؟ می دونم !

به وضوح بهش برخورد، یکی از ابرو های قهوه ای رنگش رو بالا انداخت و گفت :

-مثل اینکه حالت اصلاً خوب نیست .

چشم هام رو روی هم فشردم و سرم رو بین دست هام گرفتم .

چه بلایی سرم اومده؟ من ... من حس می کنم قبلاً اینجا بودم !

پس چرا دوباره اومدم؟! چشم هام رو باز کردم و درحالی که از پشت
میز بلند می شدم رو به ماریان گفتم :
-ببخشید، الان برمی گردم .

از روی صندلی بلند شدم و به طرف گارسونی که مشغول گرفتن
سفارش ها بود رفتم و یکی زدم رو شونه اش. گارسون تکونی خورد
و طرفم برگشت و گفت :
-بفرمایین؟

برای چند ثانیه تو چهره اش خیره شدم... حس می کردم قبلا
دیدمش. دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم :
-من... من قبلا شما رو دیدم؟ به وضوح از سوالم تعجب کرد، چشم
هاش رو ریز کرد و گفت :

-خب... من همین یک ربع پیش ازتون سفارش قهوه و نسکافه
گرفتم .

چشم هام رو ریز کردم و با لحن بازجویانه ای پرسیدم :
-یک ربع پیش؟! !
-درسته .

چشم هام از تعجب درشت شدن، اینجا چه خبره؟! !
آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که کمی بلند شده بود گفتم :

-میشه همین الان تمومش کنین و توضیح بدین چطوری این کار
رو کردین؟! گارسون با بهت نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و
پرسید :

-شما... حالتون خوبه؟

با گفتن این حرفش دیگه طاقتم تموم شد و جوری که همه بشنون
با عصبانیت گفتم :

-این بازی مسخره رو تمومش کنین !

نگاه همه روم ثابت شد، گارسون با چشم های درشت شده‌اش با
بهت بهم خیره شده بود. وقتی دیدم همه فقط دارن نگاهم می‌کنن
بیشتر از قبل ترسیدم، انتظار داشتم یکی از پشت میزش بلند شه و
با خنده بگه که همه اینا یه شوخیه اما هیچکس حرفی نمی‌زد ...
لب باز کردم و داد زدم :

-یکی جواب بده من چجوری اومدم اینجا؟ !

ماریان از پشت میز بلند شد و به طرفم اومد و دستش رو روی
شونه‌ام گذاشت و زمزمه وار زیر لب غرید :

-چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟ !

با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم :

-مگه همین یک ساعت پیش تو رو خونه نبردم؟! پس چرا هنوز اینجاییم؟!

ماریان از تعجب چشم های آبی رنگش رو درشت کرد و با حرص گفت:

-داد نزن همه دارن نگاه می کنن ...

بالاخره صدای صاحب کافه بلند شد و با لحن تذکر دهنده ای گفت:

-آقای محترم لطفا آرام باشین .

گیج شده بودم ...

به طرف ماریان برگشتم و با التماس گفتم:

-خواهش می کنم بس کن، داری من رو می ترسونی! ماریان سری به نشونه تاُسف تکون داد و خواست چیزی بگه که ناخودآگاه نگاهم به طرف تلویزیون کشیده شد و زیر لب زمزمه کردم:

-برج ...

ماریان تنه محکمی بهم زد و با عصبانیت به طرف در خروجی کافه رفت. نگاه سنگین بقیه رو روی خودم حس می کردم اما هنوز چشمم به تلویزیون بود .

انگار قرار بود اتفاقی بیفته ...

طولی نکشید که تصویر یک برج سوخته روی صفحه تلویزیون ظاهر شد و گوینده اخبار شروع به خوندن تیترا خبر کرد :

-وقوع انفجار بزرگ در برج سیرز !

حس کردم یه سطل آب سرد ریختن روم... مطمئنم این خبر رو قبلا شنیده بودم، مطمئنم! با احساس تیر کشیدن سرم اخمی کردم و دستم رو حائل سرم کردم .

تو همین موقع صدای ترسیده‌ی گارسون که هنوز کنارم ایستاده بود رو شنیدم :

- آقا حالتون خوبه؟

انگار زانو هام دیگه تحمل وزنم رو نداشتن و با زانو روی زمین افتادم. حضور چند نفر رو کنارم حس کردم، یکی با دست آرام شونه‌ام رو تگون داد و پرسید :

-آقا چتون شده؟

-این انفجار حدود صد و هفده مفقود شده و سیصد ...

-صدای اون لعنتی رو کم کنین اینجا یکی حالش خوب نیست !

آروم لای چشم هام رو باز کردم، انگار همه جا دور سرم می چرخید ...

رفته رفته همه جا تاریک و تاریک تر شد تا اینکه کاملاً بی حس شدم .

- ضربانش چگونه؟

-فعلاً عادیه .

-لازمه دکتر رو صدا کنم؟

-نه برو دستگاه ها رو چک کن .

با دردی که توی شقیقه‌ام داشتم آرام لای چشم هام رو باز کردم و اطراف رو کاویدم. همه جا رو تار و مات می‌دیدم، چشم هام رو روی هم فشردم و دوباره بازشون کردم .

روی تخت سفید رنگی دراز کشیده بودم و دور تا دورم شیشه بود . می‌تونستم انعکاس تصویر خودم رو توی شیشه ها ببینم، من کجا بودم؟ چندبار پلک زدم و ابرو هام رو بالا انداختم که متوجه چیزهای چسبناکی روی گیج‌گاه و پیشونیم شدم .

اخمی کردم و با چشم های خمار شده ام لب باز کردم و پرسیدم :
-من کجام؟

صدام انگار از ته چاه بیرون می‌اومد... کسی جوابم رو نداد، با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم .

شاید توی بیمارستان باشم، اما... چرا؟ دستگاه سیاه رنگ بزرگی کنار تختم روی شیشه ها نصب شده بود و دکمه ها و سیم های قرمز و آبی مختلفی بهش وصل شده بود و یه صفحه نمایشگر کوچیک داشت که خاموش بود .

اینا برای چیه؟ من کجام؟ چرا هیشکی اینجا نیست؟
آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صدای بلند تری گفتم :
-کسی اینجا نیست؟

دریغ از یه صدا... از شدت هیجان و ترس ضربان قلبم اوج گرفته بود .

سعی کردم از روی تخت بلند شم که با شنیدن صدای سوت گوش خراش دستگاه سر جام متوقف شدم .

صدای سوت اونقدر بلند بود که سعی کردم با دست گوش هام رو بپوشونم که متوجه سوزن سرم توی هر دو دستم شدم. با احساس حرکت سایه های سیاه رنگی رو از پشت شیشه نگاهم رو از دستگاه گرفتم و سریع به شیشه ها نگاه کردم .

همون موقع سوت دستگاه قطع شد و صفحه نمایشگرش خش دار شد و بعد از گذشت چند لحظه تصویر یه مرد با لباس سفید که پشت میز چوبی نشسته بود روی صفحه نمایشگر ظاهر شد .

با تعجب و چشم های درشت شده بهش نگاه کردم، مرد عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد و بعد رو به کسی گفت :
-برگشته !

به دنبال این حرفش از پشت میز بلند شد و از دید صفحه نمایشگر خارج شد. تعجبم به خاطر حرفش بیشتر شد .

با من بود؟ من از کجا برگشتم؟! کلی سوال تو سرم بود و طاقتم برای رسیدن به جواب هر لحظه کمتر میشد .

دوباره نگاهی به اطراف انداختم؛ تا الان متوجه شدم که داخل یه محفظه شیشه ای هستم. با شنیدن صدای پای چند نفر نگاهم رو از اطراف گرفتم و دوباره به صفحه نمایشگر نگاه کردم، باز هم یه مرد با لباس سفید و موهای مشکی پریشون پشت میز چوبی جا گرفت . میکروفون سیاه رنگ رو روی میز جا به جا کرد و جلوی دهنش گرفت و درحالی که بهم نگاه می کرد گفت :

-می تونی چیزی رو به یاد بیاری؟

بی توجه به سوالش نگاهم رو از محفظه گرفتم و به اطراف دوختم و من من کنان گفتم :

-من... من گیج شدم! اینجا کجاست؟ شما ها کی هستین؟

-گیجی تو این مرحله طبیعیه اریک .

نگاهم رو از اطراف گرفتم و با تعجب به مرد نگاه کردم و پرسیدم :
-تو من رو از کجا می‌شناسی؟ !

یکی از ابرو های مشکیش رو بالا انداخت و جواب داد :
-این موضوع خارج از بحث ماست .

اخمی کردم و با صدایی اوج گرفته از عصبانیت گفتم :
-از من چی می‌خوای؟ چرا نمی‌گی من کجام؟ اصلا تو کی هستی؟

مرد با کلافگی دستی به موهای پریشون مشکیش کشید ...
انگار داشت فکر می‌کرد که بهم جواب بده یا نه، دوباره میکروفون رو جلوی لبش تنظیم کرد و گفت :

-من سام هستم، مدیر سازمانی که الان تو توش هستی .
با تموم شدن حرفش اخم پررنگ تر شد. سازمان؟

لب باز کردم تا سوالم رو بپرسم که پیش دستی کرد و گفت :
-برای الان همین قدر کافیه، حالا تو جواب من رو بده. چیزی از کافه یادت میاد؟

ناخودآگاه زیر لب کلمه کافه رو تکرار کردم... کافه ...
دستم رو بالا آوردم و شقیقه هام رو ماساژ دادم و سعی کردم بهش فکر کنم

با یادآوری ماریان و اتفاقات توی کافه چشم هام رو باز کردم و گفتم :

-من تو کافه بودم، کنار نامزدم، اما ...

با کف دست پیشونیم رو فشار دادم و نفس خسته ام رو بیرون دادم و گفتم :

-اما یادم نمیاد که چطور رفتم اونجا! همه چی برام غیرعادی بود .
-اینکه چطور رفتی اونجا مهم نیست. حالا اول گوش کن و بعد خوب فکر کن و جواب سوالم رو بده، تمام جزئیات کافه رو یادت میاد اریک؟ مثلاً یادت میاد که چی سفارش دادی؟

چشم هام رو روی هم فشردم و سعی کردم خوب فکر کنم تا سریع تر کارش تموم بشه و بزاره من برم .

یکباره تمام صحنه های کافه مثل فیلم تو ذهنم گذشت... سرم رو به معنی آره تکون دادم و جواب دادم :

-آره... یادمه، من نسکافه و اون قهوه .

چشم هام رو باز کردم و به صفحه نمایشگر نگاه کردم. سام سرش رو به نشونه تاُیید تکون داد و زیر لب گفت :

-خوبه... پس انتقال روی تو جواب میده . . .

اخمی کردم و با لحن شاکی مانندی گفتم :

-حالا تو باید بهم جواب بدی، منظورت از انتقال چیه؟ من از کجا برگشتم؟

سام نگاهش رو از من گرفت و صورتش رو به طرفی چرخوند و رو به خوبه دیگه‌ای گفت :

-ضربانش چطوره؟

-همه چی عادیه .

-به بچه ها بگو آماده باشن می‌خوام سریع‌تر انتقال رو به بعد دیگه‌ای شروع کنیم .

-بله چشم .

چشم هام از شدت تعجب و وحشت گشاد شدن، لب باز کردم و من من کنان گفتم :

-ص... صبر کن... چی؟

سام به طرفم برگشت و گفت :

-الان چیز هایی که باید بدونی رو بهت می‌گم .

منتظر نگاهش کردم، دست دراز کرد و چند تا برگه از روی میز برداشت و نگاه کوتاهی بهشون انداخت و بعد رو به من گفت :

-امروز، ساعت دو ظهر یه بمب توی برج سیرز منفجر شده و

صدها نفر جونشون رو از دست میدن . . .

-خب... من چه ربطی به این ماجرا دارم؟

سام مکث کوتاهی کرد و گفت :

-تو برای جلوگیری از انفجار انتخاب شدی !

با شنیدن این حرف اخمم کمرنگ شد و بدون حرف بهش نگاه کردم ...

چند لحظه گذشت تا بتونم حرفش رو تجزیه کنم. در آخر لبخند بی جونی روی لبم نشست و با کلافگی گفتم :

-چرت... داری چرت میگی !

لبخندم تبدیل به قهقهه عصبی شد و با لحن معنا داری گفتم :

-اون برج خیلی وقته که منفجر شده احمق! نکنه دستگاه زمان اختراع کردی؟

سام با قیافه‌ای کاملاً جدی و دور از شوخی بهم نگاه می‌کرد، در آخر نفس خسته‌اش رو بیرون داد و گفت :

-پس فکر کردی چرا تونستی دوبار وارد کافه شدی؟

با یادآوری اون لحظه لبخند رو لبم خشکید. چند لحظه سکوت بین هردومون حکم فرما شد .

آب دهنم رو قورت دادم و لب باز کردم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم :

-پس اون... کار شما ها بود؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. با چشم های بزرگ شده و با ناباوری بهش خیره شده بودم... لب باز کردم و به سختی پرسیدم :
-چ... چطور؟

سام نفس عمیقی کشید و سرش رو به طرفین تکون داد و جواب داد :

-فیزیک کوانتوم، بعد های موازی، ضمیر ناخودآگاه و... کار پیچیده اییه، لازم نیست تو بدونی .

از شدت عصبانیت چنگی به ملافه سفید روی تخت انداختم و با صدای بلندی گفتم :

-من نباید بدونم داری چه بلایی سرم میاری؟
نگاهی به سرم های وصل شده به دستم کردم و با عصبانیت ادامه دادم :

-این لعنتیا برای چی هستن؟ داری باهام چیکار می کنی؟
سام با خونسردی خودش رو روی صندلی جا به جا کرد و روی میز خم شد و صورتش رو نزدیک دوربین کرد. با چشم های مشکیش بهم خیره شد و با لحن جدی گفت :

-وقتی انتقال اول با موفقیت روت انجام شده پس جای نگرانی نیست، به نظر می‌رسد دستگاہ انتقال با بدنت سازگاری دارد، اما اگه به احتمال یک درصد آسیبی بهت وارد شد می‌تونی دیگه ادامه ندی و اگه نیاز به پرداخت خسارتی بود سازمان پرداختش می‌کنه .

سرم رو پایین انداختم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

-نه... من این کار رو نمی‌کنم .

-مسئله فقط تو نیستی اریک، چون صد ها انسان به تو بستگی داره! پس اینقدر وقت رو تلف نکن .

با خشم سرم رو بلند کردم و با صدای بلندی گفتم :

-کار شما کاملاً غیر قانونیه !

-این کار توسط دادگاه نظامی تاُیید شده .

با خستگی سرم رو پایین انداختم و آب دهنم رو قورت دادم. سام با دیدن این حالت‌م با لحن جدی گفت :

-آماده باش. دیگه می‌خوایم شروع کنیم .

وحشت سر تا سر وجودم رو فرا گرفت اما دیگه انرژی‌ای برای مقابله نداشتم. سام بی توجه به حال و روزم نگاهش رو ازم گرفت و رو به خوبه دیگه ای گفت :

- دستگاه رو شارژ کن، به بچه ها بگو مطمئن شن همه چی سر جاشه .

- بله، چشم .

سرش رو به طرفم برگردوند و گفت :

- تو بعد موازی ای که می‌خوایم منتقلت کنیم شرایط کمی فرق داره و تو ما موریتی داری که برای انجامش فقط هشت دقیقه فرصت داری .

سرم رو بالا آوردم و پرسیدم :

- چه ما موریتی؟

- بمب و بمب گذار رو پیدا کن .

- ولی چطوری؟

- تعداد مظنونین رو کم کن تا به بمب گذار برسی .

لب باز کردم چیزی بگم اما با احساس سوزشی که یکباره کل بدنم

رو فرا گرفت با درد چشم هام رو بستم و دادی کشیدم .

- اینقدر سابقه نداشت که بورس منفی باشه . . .

- من می‌خوام پولم رو بیرون بیارم. دیگه داره خطرناک میشه .

- آره منم دیروز همین کار رو کردم .

با شنیدن این مکالمه ها سرم رو از روی میز برداشتم با گیجی اطراف رو نگاه کردم؛ خودم رو تو سالن بزرگ و طوسی رنگی پیدا کردم و تمام افراد داخل سالن لباس های رسمی به تن داشتن . کم کم نگاهم رنگ تعجب گرفت... سرم رو پایین آوردم و به لباس های خودم نگاه کردم، یه دست کت و شلوار مشکی تنم بود! از شدت گیجی و تعجب اخمی کردم که صدای یکی رو کنار گوشم شنیدم :

-کارلوس فرم ها رو بده به من .

سرم رو بالا آوردم و با بهت به صاحب صدا که یه مرد با چشم های مشکی و مو های مجعد بود نگاه کردم، نگاه مستقیمش بهم فهموند که مخاطبش منم، اسم من... کارلوسه؟ در حالی که با گیجی نگاهش می کردم سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم :

-ف... فکر کنم اشتباهی شده آقا، من اریک هستم !

مرد یکی از ابرو هاش رو بالا انداخت و تک خنده کوتاهی کرد و با لحن معناداری گفت :

-باشه اریک، حالا لطفا سریعتر اون فرم ها رو بده به من .

نگاهی به خودم انداختم تا فرم هایی که می خواست رو پیدا کنم که مرد پوفی کشید و با عذرخواهی کوتاهی کیف سامسونت مشکی رنگی رو از روی میز برداشت و بازش کرد و چند تا برگه رو کشید بیرون و دوباره کیف رو روی میز گذاشت .

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از کیف گرفتم و به بقیه اعضای میز نگاه کردم. شیش نفر پشت میز بودن، بعضی هاشون با هم حرف می زدند و بعضی های دیگه سرشون تو گوشه بود . در همین حین یه زن تقریباً میانسال زیر چشمی نگاهم کرد و گفت :

-کارلوس رنگت پریده! حالت خوبه؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم .

بی توجه به بقیه از جا بلند شدم و به طرف پنجره های بزرگ و چند متری که روی دیوار طوسی رنگ سالن نصب شده بودن رفتم. از پنجره منظره بیرون رو تماشا کردم که با دیدن خودم تو ارتفاع وحشت کردم !

من... من واقعاً توی برج هستم!! پس سام راست می گفت .

نگاه حیرت بارم رو به اطراف دادم، سالن تقریباً شلوغی بود و همه مشغول انجام کاری بودن. نور سالن از همین پنجره ها تاُمین میشد. برج کاملاً سالم بود و مردم به طور عادی به کار خودشون می رسیدن .

این چطور ممکنه؟! دارم خواب می بینم یا... جدی جدی وارد گذشته شدم؟! !

-کارلوس الان رئیس میاد، بیا سر میز .

با شنیدن حرفش برگشتم و بدون عکس العمل خاصی بهش نگاه کردم. همه ی اعضای میز منتظر نگاهم می کردن، لب باز کردم و پرسیدم :

-توالت کجاست؟

به وضوح از سوالم جا خوردن اما به روی خودشون نیاوردن. همون مرد مو مشکلی با چشم به انتهای سالن اشاره کرد و گفت :

-زود کارت رو تموم کن تا دوباره دیر نکنی .

از پنجره فاصله گرفتم و سریع به طرف انتهای سالن رفتم، وارد دستشویی شدم و در رو پشت سرم قفل کردم و بهش تکیه دادم .

از شدت استرس کف دست هام عرق کرده بود، به سختی نفس عمیقی کشیدم و به آینه نگاه کردم. با دیدن یه مرد با موهای خرمایی و چشم های سبز از تعجب خشکم زد! خدای من ... ولی این، من نیستم! انگار با بدن شخص دیگه ای به گذشته منتقل شده بودم .

دست کردم تو جیبم تا شاید بتونم چیز به درد بخوری پیدا کنم، با لمس چیزی شبیه به کارت سریع بیرون کشیدمش و نگاهی بهش انداختم، کارت شناسایی به اسم کارلوس بندیک بود و شغلش رو کارمند بانک قید کرده بود .

نگاهم رو بالا آوردم و با ظاهر جدیدم چشم تو چشم شدم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم و روی ماُموریت تمرکز کنم تا سریعتر از این کابوس نجات پیدا کنم، باید دنبال بمب و بمب گذار باشم .

سریع از دستشویی خارج شدم و با دو به طرف در خروجی سالن رفتم، وارد یه راهرو که دیوارش با شیشه های رنگی تزئین شده بود شدم، تاحالا تو این طبقه از برج نیومده بودم. نگاهی به اطراف انداختم، یه آسانسور با ترکیب رنگ طوسی و طلایی انتهای راهرو جا خشک کرده بود .

به طرف آسانسور رفتم و واردش شدم و دکمه طبقه اول رو فشردم؛ ترجیح می دادم از طبقات پایینی شروع به گشتن کنم .

در آسانسور به آرامی در حال بسته شدن بود که متوجه مردی که یه ماسک مشکی صورتش رو پوشونده بود و به طرف آسانسور می دوید شدم. دست بردم و در آسانسور رو براش نگه داشتم، مرد کیف دستیش رو زیر بغلش گرفت و سرعت خودش رو بیشتر کرد و سریع وارد آسانسور شد. در حالی که نفس نفس میزد با صدای آرامی تشکر کرد و دکمه طبقه پارکینگ رو فشرد .

در آسانسور بسته شد، ناخودآگاه نگاهم به طرف آینه کشیده شد که نگاهم به نگاه مرد غریبه گره خورد. مرد سریع نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو پایین انداخت و با دست ماسکش رو بیشتر بالا آورد جوری که لبه ماسک نزدیک چشم های طوسیش شد. نگاهم به لباس هاش کشیده شد، بر خلاف بقیه رسمی نبود و یه سی شرت با ترکیب رنگ آبی و طوسی و بعلاوه شلوار جین آبی پوشیده بود؛ با رسیدن آسانسور به طبقه اول نگاهم رو ازش گرفتم و از آسانسور خارج شدم .

وارد یه سالن بزرگ با کلی مغازه های خوراکی فروشی شده بودم .

با دیدن اینهمه شلوغی آه از نهادم بلند شد، چطوری باید از بین این همه آدم بمب گذار رو پیدا کنم؟ با کلافگی به اطراف نگاه می کردم که توجهم به یه پسر قد بلند با موهای فر و تیپ سر تا پا مشکی جلب شد. یه ساک مشکی توی دستش بود و بی حرکت کنار یه قفسه از مجسمه های چوبی ایستاده بود. لب باز کردم و خطاب بهش با صدای بلندی گفتم :

-هی، تو !

تکونی خورد سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، درحالی که با گام های بلند به سمتش می رفتم گفتم :

-لطفا بزار داخل ساکت رو ببینم ...

عکس العملی نشون نداد، بهش نزدیک شدم و خواستم ساک رو بگیرم که تو یه حرکت ساک رو بلند کرد و به صورتم کوبوند. انگار توی ساک آهن گذاشته بود چون دردش رو تا مغز استخونم حس کردم و روی زمین پرت شدم، پسره از فرصت استفاده کرد و به سرعت ازم دور شد و به طرف در خروجی سالن دوید، با این حرکتش شگم بهش بیشتر شد. سریع دستم رو به زمین زدم و از جا بلند شدم و خواستم برم دنبالش که از پشت سر صدای یه پیرمرد به گوشم خورد .

-آی دزد! یکی مجسمه هام رو دزدیده !

با تعجب برگشتم سمتش، پیرمرد چنگی به موهای سفیدش زد و درحالی که به کسی اشاره می کرد داد زد :

-اون... اون پسره رو بگیرین !

با بهت مسیر اشاره اش رو دنبال کردم که به همون پسر رسیدم؛ به در خروجی نزدیک شده بود که با شنیدن صدای پیرمرد خواست تغییر جهت بده اما نگهبان های جلوی در سریع گرفتنش؛ پسر سعی می کرد بازو هاش رو از دست های نگهبان بیرون بکشه که ساک سیاه رنگش روی زمین افتاد و صدای شکستن چیزی از توی کیفش اومد .

یکی از نگهبان ها دست برد و زیپ ساک رو باز کرد و با مجسمه چوبی شکسته شده رو به رو شد ! ...

با دیدن این صحنه ناخودآگاه شونه هام افتادن... اشتباه کردم . با حس دستی روی شونه ام تکونی خوردم نگاهم رو از پسره که حالا دستبندی به دستش زده بودن گرفتم و برگشتم . همون پیرمرد پشت سرم ایستاده بود که با برگشتم لبخند ملیحی زد و گفت :

-از اینکه سعی کردی بگیریش ازت ممنونم .

به دنبال این حرفش دستمالی رو از جیبش بیرون کشید و گفت :
-بزار خون روی پیشونیت رو پاک کنم .

خواستم لب باز کنم و چیزی بگم که با شنیدن صدای مهیبی از
انفجار و کج شدن برج روی زمین پرت شدم،
صدای جیغ زن ها و گریه بچه ها بلند شد. چشم هام رو باز کردم
که پیرمرد رو بیهوش روی زمین پیدا کردم .
خواستم از جا بلند شم که با صدای انفجار دوم برج به کلی کج شد
و لوسترها از سقف کنده شدن و سقوط کردن، با برخورد چیزی
محکم به سرم همه جا برام سیاه و محو شد

با حس دردی توی شقیقه هام چشم هام رو باز کردم و اطراف رو
کاویدم .

اولش همه چی رو محو می دیدم اما رفته رفته محوی از بین رفت و
خودم رو توی محفظه شیشه ای پیدا کردم .
یکباره تمام صحنه های برج و انفجار زیر پلکم دوید... برام مثل یه
کابوس بود، اما به نظر می رسه الان برگشتم ...

به سختی روی تخت نشستم که دستگاه کنارم شروع کرد به سوت زدن. از صدای سوت ناخودآگاه اخمی کردم. نگاهم رو از اطراف گرفتم و داد زدم :

-سام؟ هنوز اینجایی؟

صدای سوت به یکباره قطع شد و صفحه نمایشگر برفکی شد و صدای خرچ خرچی از بلندگوها پخش می شد... اخمی کردم و داد زدم :

-نمی فهمم چی میگی، نمی تونم تصویرت رو ببینم .

برفک همچنان ادامه داشت... با فکر اینکه نکنه ارتباطم با سام از بین رفته استرس گرفتم. به زور آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-س... سام؟

صفحه نمایشگر به یکباره خاموش شد و سکوت تو محفظه فراگیر شد... با ترس به اطراف نگاه کردم تا شاید راه خروجی پیدا کنم .

-اریک صدا و تصویرم رو داری؟

با شنیدن صدای سام سریع برگشتم سمت صفحه نمایشگر و گفتم :

-آره آره، چه اتفاقی افتاده بود؟

-سیستم یکم اتصالی پیدا کرده بود، نگران نباش درست شد .

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم. سام با لحن دلخوری گفت :

-خیلی وقت رو هدر دادی .

لب باز کردم و جواب دادم :

-هشت دقیقه واقعا کمه. اون یه برج سی طبقه هست! من با هشت

دقیقه نمی‌تونم همه طبقات رو بگردم .

-قرار نیست همه طبقات رو بگردی، فقط باید مظنونیت رو به

حداقل برسونی تا به بمب گذار برسی. ما نمی‌تونیم بیشتر از هشت

دقیقه بهت وقت بدیم .

-چرا نمی‌تونین؟

لب باز کرد جواب بده که مردی خطاب به سام گفت :

-ببخشید، همسرتون پشت خطه .

سام: بزار برای بعد خودم بهش زنگ می‌زنم .

-بله چشم .

سام برگشت طرفم و نفس خسته اش رو به بیرون فوت کرد و

گفت :

-بین اریک، مغز در درون خودش یه حافظه کوتاه مدت داره که

طولش هشت دقیقه هست، مثل دوربین های مداربسته که فقط

چند ساعت گذشته رو نشون میدن .

بعد از مرگ، مدارها تا مدت کوتاهی قابل استفاده هستند. حالا با ترکیب این دو پدیده، ما می‌تونیم تو رو به بعد های موازی انتقال بدیم، اما نه طولانی تر از هشت دقیقه. متوجه شدی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم :

-آره... ولی چرا من رو در قالب شخص دیگه ای انتقال می دین؟

-کارلوس بهترین گزینه برای اتصال تو به بعد موازی بود چون شما از نظر جنسیت و اندازه بدن و ساختار مغزی بیشترین شباهت رو داشتین .

نفسم رو بیرون دادم و سرم رو به معنی آهان تکون دادم. سام با لحن جدی ادامه داد :

-اریک گوش کن، ما این بیرون سعی می کنیم هر اطلاعاتی که بخوای رو در اختیار بزاریم تا ماموریتت رو سریع تر تموم کنی، پس لطفا از زمانت درست استفاده کن .

با کلافگی گفتم :

-من نمی دونم باید به کی مشکوک بشم، هیچی از بمب گذار نمی دونم .

-بمب از طبقات پایینی منفجر شده پس احتمالش زیاده که بمب گذار تو پارکینگ برج باشه. دنبال کسی باش که مظرب و یا خیلی خشنه... عجله داره و زیاد به ساعت نگاه می کنه. متوجه شدی؟
سرم رو به معنی تاُیید تکون دادم و گفتم :

-باشه... این دفعه سعی می کنم بهتر عمل کنم فقط ...
از گوشه چشم نگاه می به دستگاه انداختم و گفتم :

-میشه کاری کنین که این دستگاه دیگه سوت نزنه؟! وقتی برمی گردم سالم خوب نیست و با سوت زدنش بدتر میشم !
سام تک خنده ای کرد و سرش رو به نشونه تاُسف به طرفین تکون داد و گفت :

-اون به ما خبر میده که تو برگشتی، اما اگه ناراحت می کنه باشه .

بعد با صدای اوهوم اوهومی گلوش رو صاف کرد و گفت :
-آماده ای؟

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
-آره .

با احساس سوزش تو کل بدنم به یکباره تنم بی جون شد و دیگه متوجه چیزی نشدم . . .

-اینقدر سابقه نداشت که بورس منفی باشه ...

-من می خوام پولم رو بیرون بیارم، دیگه داره خطرناک میشه .

-آره منم دیروز همین کار رو کردم .

با شنیدن این مکالمه های آشنا سریع سرم رو از روی میز برداشتم و با چشم های گرد شده اطراف رو کاویدم، دوباره تو برج بودم، تو همون طبقه .

-کارلوس فرم ها رو بده به من .

نگاه بهت زده ام رو از محیط سالن گرفتم و به صاحب صدای آشنا نگاه کردم. بازم همون مرد مو مشکلی... انگار قرار نبود اتفاق جدیدی بیفته. سریع دست کردم تو کیف سامسونت و برگه ها رو بیرن کشیدم و به طرفش گرفتم .

-ممنونم .

لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم :

-میشه سمت رو بدونم؟

درحالی که داشت برگه ها رو مرتب می کرد گفت :

-ویل اوکانل .

اسمش رو زیر لب زمزمه کردم و سرم رو به معنی تاُیید تکون
دادم و درحالی که از روی صندلی بلند می شدم گفتم :
-لطفا باهام بیا .

ویل نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

-ولی رئیس هشت دقیقه دیگه می رسه ...

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

-نه نمی رسه قول می دم! خواهش می کنم باهام بیا .

ویل با تعجب نگاهی به بقیه اعضای میز انداخت و بدون حرف دیگه
ای از روی صندلی بلند شد، با عجله بازوش رو گرفتم و به سمت در
خروجی کشوندمش که صدای اعتراض بلند شد :
-آروم تر، خودم میام .

بازوش رو محکم تر تو مشتم گرفتم و زیر لب گفتم :

-وقت نداریم ...

وارد راهرو که شدیم سرعت قدم هام رو بیشتر کردم، ویل هم به
اجبار پا به پای من اومد و وارد آسانسور که شدیم سریع دکمه طبقه
اول رو فشردم. در آسانسور در حال بسته شدن بود که همون موقع
مردی که ماسک مشکی روی صورتش بود با عجله از سالن بیرون
اومد و به طرف آسانسور دوید، همونی بود که دفعه قبل در رو

براش نگهداشته بودم؛ اما الان وقت این کار رو نداشتم پس بی حرکت سر جام ایستادم .

در که بسته شد ویل از فرصت استفاده کرد و بازوش رو از توی مشتم بیرون کشید و گفت :

-کجا می ریم؟

مکث کوتاهی کردم و جواب دادم :

-بیرون .

ویل اخمی کرد و گفت :

-کجا؟

بی توجه به حرفش گفتم :

-بعداً بابت این کار ازم تشکر می کنی

به وضوح تعجب کرد، چندبار پلک زد و در آخر نگاهش رو ازم گرفت و چیزی نگفت. آسانسور تو طبقه اول متوقف شد و در باز شد، دوباره بازوی ویل رو گرفتم و سریع از آسانسور خارج شدیم. با قدم های بلند به طرف در خروجی رفتم و ویل رو دنبال خودم می کشیدم. از برج بیرون اومدیم، ویل خواست دوباره بازوش رو از تو دستم بیرون بکشد که اجازه ندادم و گفتم :

-باید هرچقدر که میشه از برج فاصله بگیریم .

با لحنی که حالا عصبانیت توش قابل شنیدن بود گفت :

-چرا؟ تو امروز چته کارلوس؟

بی توجه به سوآلش از خیابونی که جلوی برج بود رد شدیم و چند

قدم جلو تر به یه صندلی رسیدیم. وقتی مطمئن شدم انفجار برج

آسیبی بهش نمی زنه برگشتم طرف ویل و با لحن جدی گفتم :

-تو همینجا بمون و به برج نزدیک نشو، من زود برمی گردم.

فهمیدی؟

پوفی کشید و سرش رو به معنی باشه تکون داد و روی صندلی

نشست. نگاهم به ساعت مچی مشکی رنگش کشیده شد، لب باز

کردم و پرسیدم :

-می تونم قرضش بگیرم؟

بدون حرف دست برد و بند ساعتش رو باز کرد و ساعت رو به طرفم

گرفت، ساعت رو به مچم بستم و به طرف خیابون رفتم تا دوباره

وارد برج بشم، بدون توجه به ماشین ها و با عجله از خیابون رد شدم

و وقتی به وسط خیابون رسیدم صدای گوش کر کن بوق ماشینی

سر جام میخکوبم کرد به یکباره با برخورد محکم جسم سفتی به

بدنم روی زمین پرت شدم .

به سختی لای چشم هام رو باز کردم و خودم رو روی آسفالت های داغ کف خیابون پیدا کردم. می تونستم صدای وحشت زده ی ویل رو بشنوم که اسمم رو صدا میزد اما جونی برام نمونده بود که بتونم حرکتی کنم .

نگاهم رو از اطراف گرفتم و به ساعت مچیم چشم دوختم، تا انفجار فقط دو دقیقه دیگه مونده بود ...

نامیدی سراسر وجودم رو فرا گرفت، به آرومی و با تنی بی جون چشم هام رو بستم که با احساس بوی خون متوجه خونریزیم شدم. صدای قدم های کسی رو از پشت سر شنیدم، احتمالاً ویل بود . دوباره چشم هام رو باز کردم و سعی کردم سرم رو بچرخونم اما با دردی که توی گردنم پیچید منصرف شدم، حضور ویل رو کنار خودم حس کردم، زانو زد و دستش رو زیر سرم گذاشت و با صدای نگرانی گفت :

-تکون نخور، الان اورژانس میاد .

نگاهم رو از چهره نگرانش گرفتم و از گوشه چشم به اطراف نگاه کردم، مردم با نگاه های وحشت زده دورم جمع شده بودن... به سختی لب باز کردم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم :

-ب... برج ...

ویل با نگرانی نگاهم می کرد، درحالی که به سختی دستم رو بالا می بردم و سعی می کردم اون رو از خودم فاصله بدم گفتم :
-دور شین !...

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت :

-نگران چیزی نباش الان اورژانس می رسه .

اخمی کردم و لب باز کردم و خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای مهیب و گوش کر کن انفجار ناخودآگاه چشم هام رو بستم، همزمان با صدا تمام بدنم داغ شد و تن بی جونم روی آسفالت کشیده و پرت شد؛ صدای جیغ و گریه بچه ها با صدای آژیر اورژانس قاطی شده بود ...

دیگه هیچ صدایی از ویل شنیده نمی شد و من هم از شدت بی حالی نمی تونستم چشم هام رو باز کنم .

با احساس وز وز گوشم چشم هام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، توی محفظه بودم، پس برگشتم .
-انتقال را تایید کنید .

با شنیدن صدای ربات مانندی سرم رو برگردوندم که به یه دستگاه کوچیک که روی دیوار شیشه ای نصب شده بود بر خوردم، دیگه خبری از اون دستگاه گنده و سوت زن نبود. حتما کار سامه .
-انتقال را تایید کنید .

روی دستگاه هیچ دکمه ای نبود که فشار بدم، با صدای خراش داری گفتم :
-تایید انتقال .

چند لحظه گذشت و دستگاه چیزی نگفت، بالاخره تصویر سام روی صفحه نمایشگر ظاهر شد .

سام سندلیش رو با تکونی جا به جا کرد و پرسید :
-تونستی اطلاعاتی بدست بیاری؟

سرم رو به معنی نه به طرفین تکون دادم و گفتم :
-نه ولی یه نفر رو نجات دادم .

سام نفس خسته اش رو بیرون داد و گفت :
-نه... ندادی !

با شنیدن حرفش چشم هام از شدت تعجب گشاد شد، صدام رو کمی بالاتر بردم و با اصرار گفتم :

-چرا... من اون رو از برج بیرون آوردم، اون کاملا سالمه !

سام دستی به موهای مشکی و ژولیده اش کشید و گفت :
-اسمش چی بود؟

پلک هام رو روی هم فشردم و سعی کردم اسمش رو به یاد بیارم .
-وی... ویل اوکانل .

سام نگاهش رو ازم گرفت و رو به خوبه دیگه ای گفت :
-ویل اوکانل رو جستجو کن .

منتظر به سام نگاه می کردم، چند لحظه بعد سام خودش رو به سمتی متمایل کرد، با چشم های ریز شده که انگار داشت چیزی رو می خوند گفت :

-ویل اوکانل، بیست و هفت ساله و دانشجوی رشته معماری های داخلی، امروز ظهر بر اثر انفجار برج کشته شد .

با شنیدن حرفش ناخودآگاه شونه هام افتادن... به زور و من من کنان گفتم :

-ولی... من... من... من...

سام صاف نشست و با لحن تذکر دهنده ای گفت :

-اینکه تو سعی کنی تک تک افراد توی برج رو نجات بدی بی فایده است چون خارج از ما موریتته .

سرم پایین افتاد و با مغزی پر از افکار در هم و بر هم به نقطه نامعلومی خیره شدم .

-اریک؟ متوجه شدی؟

به اجبار سرم رو به آرامی به معنی آره تکون دادم. سام برای چند لحظه سکوت کرد، انگار دلش به حال وضعیتم سوخته بود، با لحن آرامی گفت :

-می خوای یکم استراحت کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای آرامی گفتم :

-اگه امکانش هست .

سام نفس خسته اش رو بیرون داد و گفت :

-باشه... یک ربع تنهات می زاریم، بعد دوباره انتقال رو شروع می کنیم .

خواست از روی صندلی بلند شه که گفتم :

-سام ...

برگشت و منتظر نگاهم کرد، نگاهم رو از نقطه نامعلوم گرفتم و به سام نگاه کردم و گفتم :

-وضعیت بورس چطوره؟! !

به وضوح از شنیدن حرفم تعجب کرد، دستی به گردنش کشید و گفت :

-اوضاعش تا همین چند ساعت پیش بد بود ولی مثبت شد .
یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و پرسیدم :

-کی؟

-تقریبا ساعت دو و ربع .

-ابرویی بالا انداخت و پرسید :

-چطور؟

-هیچی، همینجوری پرسیدم .

لبخند محوی رو لب هام نشست و دوباره سرم رو پایین انداختم.
سام خداحافظی کوتاهی کرد و از روی صندلیش بلند شد و صفحه
نمایشگر رو خاموش کرد .

نفس خسته ام رو به بیرون فوت کردم و به آرامی روی تخت دراز
کشیدم؛ آرنجم رو مثل بالشت زیر سرم گذاشتم و بی هدف به سقف
شیشه ای که می تونستم انعکاس تصویرم رو توش ببینم خیره
شدم، ناخودآگاه ذهنم به سمت کشته شدن ویل کشیده شد ...
من اون رو از برج خارج کردم اما، اون باز هم مرد ...

انگار سرنوشت آدم هایی که توی برج بودن اینطور تعیین شده بود و من مسئول عوض کردن این سرنوشت شوم بودم نه تغییر شرایط .
نفس خسته ام رو بیرون دادم و چشم هام رو بستم و سعی کردم
مغزم رو از آشفتگی در بیارم .

-خیل خب اریک، آماده ای؟

با شنیدن صدای سام چشم هام رو باز کردم، دست هام رو از هم باز
کردم و با صدای اوم کشداری کش و قوسی به بدنم دادم و به آرومی
از جا بلند شدم و به صفحه نمایشگر نگاه کردم .

سام درحالی که روی صندلی نشسته بود رو به خوبه دیگه ای
گفت :

-دستگاه رو شارژ کن و به بچه ها بگو آماده باشن .

دیگه نباید وقت رو تلف می کردم... لب باز کردم و با صدای آرومی
گفتم :

-من آماده ام .

سام نگاهش رو به من داد و سرش رو به معنی تائید تکون داد و
گفت :

-موفق باشی .

با سوزشی که تو کل بدنم حسش کردم ناخودآگاه چشم هام بسته شد . . .

-اینقدر سابقه نداشت که بورس منفی باشه ...

با شنیدن این مکالمه قدیمی سرم رو از روی میز برداشتم، نیازی به نگاه کردن به اطراف نبود چون می‌دونستم چیزی تغییر نکرده .
از روی میز بلند شدم که یکی از اعضای میز که مردی با موهای قهوه ای و عینک ته استکانی بود گفت :

-من می‌خوام پولم رو بیرون بیارم، دیگه داره خطرناک میشه .
تک خنده کوتاهی کردم و گفتم :

-امروز بعد از ظهر بورس مثبت میشه ! ...

نگاه متعجب اعضای میز رو روی خودم حس کردم .
-تو از کجا می‌دونی؟ !

وقت رو تلف نکردم و بدون توجه به سوالش از پشت میز بیرون اومدم و به سرعت به طرف در خروجی دویدم و وارد راهرو شدم.
سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و خودم رو تو آسانسور پرت کردم و سریع دکمه طبقه پارکینگ که آخرین طبقه برج بود رو فشردم، در حال بسته شدن بود که باز هم همون مرد با ماسک مشکی و

کیف دستی کوچیکش با عجله به طرف آسانسور می دوید توجهم رو جلب کرد اما عکس العملی نشون ندادم و اجازه دادم در بسته بشه؛ دیگه حتی نمی خواستم یک ثانیه رو تلف کنم .

آسانسور به طبقه پارکینگ رسید و در باز شد، آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط و به آرومی لای در رو باز کردم و با چشم اطراف رو کاویدم، پارکینگ خلوت و نسبتاً تاریک بود ... فقط دو تا ماشین توش پارک شده بود .

سریع و بی صدا از آسانسور بیرون اومدم. نگاهم رو بالا آوردم و دنبال دوربین مدار بسته گشتم ...

هیچ دوربینی در کار نبود، حالا فهمیدم چرا بمب گذار این طبقه رو انتخاب کرده... باید دنبال جایی باشم که برای بمب گذاری مناسب باشه. چشمم به یه راه پله کوتاه اما تاریک خورد، می تونست مورد خوبی باشه .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بی صدا از پله ها پایین برم. روی پله ها تیکه های کوچیک چوب افتاده بود، انگار خیلی وقت بود تمیز نشده بود .

از پله ها پایین اومدم و وارد یه محوطه تاریک که فقط با سوسوی یه چراغ که از سقف آویزون شده بود شدم. برگشتم و پشت سرم رو

نگاهی انداختم تا مطمئن شوم کسی من رو زیر نظر نداره، نگاه گذاری به اطراف انداختم، محوطه تقریباً پونزده متری بود و فقط یه در داشت که روش علامت سرویس بهداشتی بود .

ناخودآگاه با قدم های کوتاه به طرف دستشویی رفتم، حس می کردم بمب باید اینجا باشه .

دستگیره رنگ پریده دستشویی رو به آرامی بالا و پایین کردم و با احتیاط واردش شدم. محوطه دستشویی نسبتاً کوچک بود و با وارد شدنم جریانی از بوی بد رو حس کردم که باعث شد با انگشت بینیم رو بگیرم، لعنتی ...

با اخمی که روی پیشونیم بود به اطراف نگاه کردم، نه... اینجوری نمی تونم خوب بگردم .

بالاخره دل رو زدم به دریا و دستم رو از روی بینیم برداشتم و سعی کردم سریعتر تمومش کنم. نگاهم به توالت کشیده شد، از اونجایی که چیزی برای از دست دادن نداشتم به طرف توالت رفتم و درش رو باز کردم، خب ...

دلهم نمی خواد چیز هایی که دیدم رو توصیف کنم اما چیزی که دنبالش بودم اونجا نبود... بیخیال اونجا شدم و با کلافگی به اطراف

نگاه کردم، خواستم کلا بیخیال اینجا بشم و بیام بیرون که با دیدن دریچه تهویه روی سقف سر جام میخکوب شدم .

در توالی رو بستم و پام رو روی در پوش توالی گذاشتم و دستم رو بالا بردم و به طرف دریچه خودم رو بالا کشیدم. با چند بار تکون دادن دریچه تونستم از جا درش بیارم، دریچه رو روی زمین انداختم و روی نوک پاهام ایستادم و دستم رو وارد دریچه کردم و اطرافش رو با دست گشتم، نوک انگشتم به چیزی که احتمال می دادم طناب باشه برخورد کرد، از شدت فشار پاهام درد گرفته بود، به سختی با نوک انگشت اون وسیله رو به دستم نزدیک کردم، وقتی تو مشتم گرفتمش متوجه نازک بودنش شدم، با تعجب و کمی احتیاط به طرف پایین کشیدمش که دستگاه مکعبی شکل و مشکی از دریچه به پایین افتاد و پخش زمین شد !

سریع از روی توالی پایین اومدم و کنارش روی زمین زانو زدم و با احتیاط به سیمی که چند لحظه پیش فکر می کردم یه طنابه دست زدم. به صفحه مانیتور دستگاه نگاه کردم، اعداد ساعت روی صفحه رو به جلو می رفتن... خدای من... این بمبه! نیم نگاهی به بالا انداختم و پرسیدم :

-سام؟ این رو چجوری خنثی کنم؟

نگاهم به چاشنی‌ای که به یه تلفن کوچیک روی دستگاه نصب شده بود کشیده شد، با دیدن تلفن فهمیدم بمب با تلفن منفجر میشه... لب باز کردم و با صدای زمزمه واری گفتم :

-خیل خب... این رو بیرون می کشم .

ناخودآگاه نفسم رو توی سینه حبس کردم دست بردم و چاشنی رو از توی تلفن بیرون کشیدم. به دنبال این کارم صفحه مانیتور خاموش شد، چند لحظه با احتیاط نگاهش کردم و بعد وقتی مطمئن شدم خنثی شده نفس حبس شده ام رو به بیرون فوت کردم، تلفن کوچیک رو از جاش بیرون آوردم و وارد تنظیماتش شدم تا شاید بتونم نشونی از بمب گذار پیدا کنم .

با دیدن یه شماره تماس لبخند پیروز مندانه ای روی لبم نشست، پیداش کردم !

تلفن رو گرفتم و بمب خنثی شده رو همونجا رها کردم و به سرعت از دستشویی بیرون رفتم، به طرف راه پله دویدم و ازش بالا رفتم و وارد پارکینگی که هنوزم خلوت بود شدم .

نگاهم به تیکه آهنی کوچیکی که روی زمین بود کشیده شد، سریع خم شدم و از روی زمین برداشتمش و به نوک تیزش خیره شدم، به عنوان چاقو چیز خوبی بود ...

چون با پله سریعتر به طبقه اول می رسیدم سریع به سمت پله ها رفتم و وارد طبقه اول شدم، درحالی که نگاهم به مردم بود و تو یه دستم تلفن بود و تو دست دیگه ام تیکه آهن دکمه برقراری تماس رو فشردم و تلفن رو کنار گوشم نگهداشتم .

با قطع شدن بوق ممتد و صداش خش خش کوتاهی از پشت گوشی با حرص لب باز کردم و با صدایی که سعی می کردم کسی نشنوه گفتم :

-پیدات می کنم لعنتی ! ...

تنها صدایی که از پشت تلفن به گوشم می خورد صدای نفس کشیدن بود. درحالی که اطراف رو نگاه می کردم و مردم رو با دقت از نظر می گذروندم گفتم :

-برگرد .

با برگشتن یه مرد با کت و شلوار قهوه ای که کنار در خروجی ایستاده بود تماس رو قطع کردم و با گام های بلند به سمتش رفتم، مرد تلفنش رو از گوشش فاصله داد و به اطراف نگاهی انداخت .

بهش که رسیدم سریع بازوش رو تو مشت گرفتم و تیکه آهن تیز رو به آرومی به کمرش فشردم، مرد که حسابی ترسیده بود گفت :

-داری چیکار می کنی؟ !

دستش رو بالا آورد و خواست تقلا کنه که کنار گوشش با لحن هشدار دهنده ای گفتم :

-اگه می خوای زنت بزارم بدون سر و صدا با من از برج برو بیرون .

به دنبال این حرفم تیزی آهن رو بیشتر تو کمرش فرو کردم اما نه جوری که زخمی بشه، مرد با لحن ترسیده و من من کنان گفتم :
-باشه باشه .

از در خروجی بیرون رفتیم و درحالی که هنوزم بازوش رو محکم تو مشتم گرفته بودم و تیزی آهن رو روی کمرش نگهداشته بودم از برج فاصله گرفتم به نزدیک ترین جای خلوت حرکت کردم .
تیزی آهن رو از روی کمرش برداشتم و با حرص به دیوار کوبیدمش و قبل از اینکه به خودش بیاد تلفن رو جلوش گرفتم و با نیشخند گفتم :

-می دونی این چیه؟

با تعجب به تلفن نگاه می کرد، با لحن پیروزمندانه ای ادامه دادم :
-حالا همینجا نگهت می دارم تا بدمت دست پلیس !
با شنیدن این حرفم به وضوح ترسش بیشتر شد و گفتم :

-باور کن نمی دونم اون تلفن از کجا اومده. من فقط داشتم با زخم صحبت می کردم همین !

چند لحظه به چشم هاش خیره شدم و بعد تیزی آهن رو کنار گردنش نگه داشتم و تلفن رو بالا آوردم و گفتم :

-خیل خب، تماس مجدد رو می زخم اگه گوشیت زنگ خورد همینجا می کشمت .

با ترس سرش رو به معنی باشه بالا و پایین کرد، درحالی که هنوزم حواسم بهش بود تماس مجدد رو زدم و تلفن رو کنار گوشم نگه داشتم، منتظر یه صدای کوچیک از گوشیش بودم تا آهن رو توی گلوش فرو کنم اما هیچ صدایی ازش شنیده نشد ...
با ترس و تعجب آب دهنم رو قورت دادم و به چهره وحشت زده اش خیره شدم ...

بازم اشتباه کردم، با شرمندگی تیزی رو ازش فاصله دادم و درحالی که هنوز تلفن کنار گوشم بود لب باز کردم و خواستم عذرخواهی کنم که با صدای مهیب انفجار لرزی به تنم افتاد .
سریع از مرد فاصله گرفتم و با وحشت و حیرت به برجی که درحال کج شدن بود خیره شدم! ولی من ...

من بمب رو خنثی کرده بودم! پس چطور...؟ تو همین موقع صدای
کلفت و دو رگه ی مردی رو از پشت تلفن شنیدم :
-تو خیلی ساده ای !

آب دهنم رو قورت دادم و به تعداد کمی از مردم خارج از برج که با
وحشت به این طرف و اون طرف می دویدند نگاه کردم، کلی سوال
تو سرم بود اما همشون تو یه کلمه خلاصه میشد، به زور لب باز
کردم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد و با لحنی غم آلود
پرسیدم :

-چرا؟ چرا این کار رو می کنی؟
پوزخند صداگذاری زد و جواب داد :

-چرا؟ چون دنیا کثیفه! یه آشغال دونه، همین آدم ها این کار رو
باهاش کردن . . .

بدون اینکه چیزی بگم با نا امیدی به برج نیمه سوخته و کج شده
خیره شده بودم. روزنه امیدم آروم آروم در حال بسته شدن بود ...
شعله های آتیش از پنجره های بزرگش به بیرون زبانه می کشید و
نمای سنگی و قشنگش تبدیل به دیوار های فرو ریخته و سیاه شده
بود .

دیگه چطور می تونستم جلوی این فاجعه رو بگیرم... چه کاری بود که باید انجامش می دادم ولی ندادم

-تو هنوز اون بیرونی، آره؟

با حرفش ناخودآگاه لرزی به بدنم افتاد و زبونم بند اومد، همونجا مثل یه تیکه چوب خشک ایستاده بودم، می دونستم اون هم مثل من بیرون ایستاده و می ترسیدم حرکتی کنم و بهم مشکوک بشه .
-اگه پیدات کنم می کشمت! تو بد دردمسری افتادی .

برای یه لحظه تمام صحنه های برج سوخته و مردم بیگناه جلوی چشمم رژه رفت. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، من این لعنتی رو می گیرم، بالاخره می گیرمش ...

با شنیدن صدای مهیبی از بالای برج آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو بالا آوردم، می دونستم بالاخره زمان مرگم می رسه و نمی تونستم جلوش رو بگیرم ...

تیکه بزرگی از سیمان که دقیقا بالای سرم بود درحال کنده شدن از برج بود. با صدای قیرینج قیرینج گوش خراشی، آرام آرام داشت به طرف زمین خم میشد .

با نزدیک شدنش چشم هام رو بستم و در نهایت با برخورد محکم
سیمان به سرم دردی تو کل سر و گردنم پیچید و دیگه هیچ
صدایی به گوشم نمی رسید .

-انتقال را تایید کنید .

چشم هام رو باز کردم و بدون حرکت و با ذهنی مشغول شده به
سقف شیشه ای محفظه خیره شدم .

-انتقال را تایید کنید .

لب باز کردم و برای اینکه دستگاه رو ساکت کنم گفتم :

-تایید انتقال .

دستگاه ساکت شد و صفحه نمایشگر شروع کرد به برفک نشون
دادن ...

با هر دو دستم لبه تخت رو چسبیدم و سعی کردم خودم رو بلند
کنم. چیز های چسبناکی که به پیشونیم وصل شده بودن کلافه ام
می کردن ...

نفس خسته ام رو به بیرون فوت کردم و روی تخت نشستم، با قطع
شدن صدای برفک ها متوجه شدم سام اومده اما حتی حوصله بالا
آوردن سرم رو هم نداشتم .

سام: اریک چیزی پیدا کردی؟

-الان نمی خوام راجع بهش حرف بزنم .

-اطلاعاتت رو لازم داریم اریک .

پوفی کشیدم و با بی حوصلگی گفتم :

-بمب رو پیدا کردم، صدای بمب گذار رو هم شنیدم .

سام برای لحظات کوتاهی سکوت کرد، انگار داشت حرفم رو تو

ذهنش حلاجی می کرد... در آخر تک خنده ای کرد و گفت :

-اریک این عالیه! می تونی حدس بزنی کیه؟

سرم رو به معنی نه به طرفین تکون دادم که گفت :

-اینبار نسبت به قبل عملکرد خوبی داشتی، بهت تبریک میگم .

درحالی که هنوزم سرم پایین بود نفسم رو با آه بیرون دادم و جواب

دادم :

-سام بزار پنج دقیقه تنها باشم .

سام سکوت کوتاهی کرد؛ معلوم بود متوجه حال بدم شده، در آخر

لب باز کرد و با لحن آرومی گفت :

-خیلی خب، باشه .

منتظر جوابی ازم نشد و صفحه نمایشگر رو خاموش کرد و من رو با

دنیایی از معما و فکر و خیال تنها گذاشت. به خاطر سرم ها با

احتیاط دستم رو بالا آوردم دستی بین موهام کشیدم و چشم هام رو بستم، باید اینبار این ما^ا موریت لعنتی رو تموم کنم، اما چطوری؟

یاد لحظه ای افتادم که بمب منفجر شد، اون بمب... یعنی ممکنه دو تا چاشنی داشته باشه و من متوجه نشده باشم؟! ممکنه بمب گذار به خاطر محکم کردن کارش یه چاشنی دیگه توی بمب پنهان کرده باشه .

به یکباره تصویر مردی که آسانسور رو براش نگهداشته بودم جلوی چشمم اومد. اون هم به پارکینگ می رفت ...
یعنی ممکنه که اون بمب گذار باشه؟! باید بفهمم. با این فکر سریع چشم هام رو باز کردم و سرم رو بالا آوردم و با صدای بلندی گفتم :
-سام؟ بیا اینجا .

چند لحظه طول کشید که تصویر سام روی صفحه نمایشگر ظاهر شد، با اومدنش بدون معطلی گفتم :
-دستگاه رو روشن کن، می خوام برم .
سام سرش رو به معنی باشه تکون داد و شروع کرد به بقیه اعضا امر و نهی کردن. سام :
اریک سیم ها هنوز بهت وصله؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم :

-آره .

-باشه، آماده ای؟

-آره .

با احساس سوزش آشنایی تو کل بدنم پلک هام رو به هم
فشردم ...

-اینقدر سابقه نداشت بورس منفی باشه ...

به سرعت سرم رو از روی میز برداشتم و دستی به کتم کشیدم .

-من می خوام پولم رو بیرون بیارم، دیگه داره خطرناک میشه .

درحالی که از پشت میز بیرون می اومدم انگشت اشاره ام رو به

علامت هشدار بالا آوردم و با لحن جدی رو بهش گفتم :

-بههم اعتماد کن و این کار رو نکن !

بی توجه به نگاه متعجبش از پشت میز بلند شدم که ویل لب باز

کرد و گفت :

-کارلوس اون ف ...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه سریع دست کردم تو کیفم و فرم ها

رو بیرون کشیدم و جلوش گذاشتم .

از میز فاصله گرفتم و به طرف در خروجی دویدم و سریع به آسانسور نزدیک شدم و دکمه طبقه اول رو زدم .
طبق انتظارم همون پسر با دو وارد سالن شد و سعی کرد خودش رو به آسانسور برسونه. بر خلاف میلم دست بردم و در آسانسور رو براش نگه داشتم .

مجبور بودم اون رو تا محل بمب گذاری هدایت کنم تا بتونم توی صحنه گیرش بندازم، پسر سریع وارد آسانسور شد و درحالی که نفس نفس میزد تشکر کوتاهی کرد و دکمه طبقه پارکینگ رو فشرد. با بسته شدن در آسانسور ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت .
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم.
چشمم خورد به ساعت مچی مشکیش. لب باز کردم و پرسیدم :
-ساعت چنده؟

بدون اینکه نگاهی به ساعتش بندازه جواب داد :

-ده دقیقه مونده به دو .

سرم رو به معنی تاُیید تکون دادم و چیزی نگفتم ...
صدای کلفت و دو رگه ای داشت، درست مثل کسی که تو انتقال قبلی پشت تلفن بود .

آسانسور به طبقه اول رسید و من به سرعت از آسانسور بیرون
اومدم، با عجله نگاهی به اطراف انداختم که چشمم خورد به یه افسر
پلیس که مشغول صحبت با تلفن بود .
نگاهم که پایین تر اومد متوجه دستبندی که از کمر بندش آویزون
شده بود شدم .

سریع به طرفش رفتم و تنه محکمی بهش زدم و بدو اینکه کسی
بفهمه دستبند رو از دور کمر بندش باز کردم و تو مشتم گرفتم و
پشتم قایم کردم، اخمی کرد و برگشت طرفم و قبل از اینکه چیزی
بگه با لحن مظلومانه ای گفتم :
-متأسفم حواسم نبود ...

چند قدم ازش دور شدم و وقتی نگاهش رو ازم گرفت دستبند رو تو
جیبم گذاشتم و سریع به طرف پله ها رفتم تا به پارکینگ برم.
مطمئن بودم اون پسر تا الان به دستشویی که محل بمب گذاریش
بود رسیده ...

به پارکینگ سوت و کور که رسیدم قدم هام رو آهسته و بی صدا
برداشتم، تیکه های فلز و میلگرد روی زمین پراکنده شده بودن، به
آرومی خم شدم و یه میلگرد کوتاه شده رو برداشتم و با احتیاط و

بی صدا به طرف راه پله های تاریک و کثیف طبقه پایین حرکت کردم .

از پله ها پایین رفتم، در دستشویی باز بود. میلگرد رو محکم تو دستم گرفته بودم و یه قدم دیگه برداشتم که چیز محکمی از پشت به سرم برخورد کرد و باعث شد با سر زمین بخورم .

تیکه های تیز فلز روی زمین روی صورتم خراش های عمیقی ایجاد کردن و میلگرد از دستم ول شد و به گوشه ای قل خورد ...

لیز خوردن مایع گرمی رو از سرم حس کردم و از شدت درد دندان هام رو روی هم می فشردم. با حرص پشت سرم نفس نفس میزد و با صدای دو رگه اش گفت :

-می دونستم دنبال می کنی .

به طرفم قدم برداشت و گفت :

-همینجا بی صدا می کشمت لعنتی ...

کنارم ایستاد و خم شد و یقه ام رو از پشت تو مشتش گرفت، از فرصت استفاده کردم و تو یه حرکت سریع تیکه ای از فلز رو به روم رو برداشتم و محکم تو پاش فرو کردم. دادی از درد کشید و با پهلو زمین خورد .

خاک و شن های زیر پاش از خون قرمز شدن، با کلی درد توی سر و بدنم خودم رو کش دادم و میلگرد رو برداشتم و از جا بلند شدم . هنوز از درد به خودش می پیچید و پاش رو تو مشت گرفته بود، نیشخندی به لبم نشست میلگرد رو تو مشتم فشردم و سریع به طرفش رفتم و از پشت به بازو هاش چنگ زدم و به طرف دستشویی کشیدمش. پاهاش رو روی زمین می کشید و سعی می کرد بازو هاش رو از دستم بیرون بکشه، به دستشویی رسیدم و گوشه ای پرتش کردم. دستبند رو از جیبم بیرون کشیدم و بی توجه به صدای ناله اش دستش رو به میله ی محکمی بستم . سریع از توالت بالا رفتم و در دریچه تهویه رو با چند تکه کون جدا کردم و با دست سیم بمب رو کشیدم و بمب به پایین افتاد و تیکه هاش پخش شد. سریع به طرفش رفتم و چاشنی اولش رو کشیدم و اما چاشنی دوم رو پیدا نمی کردم، پنج دقیقه تا انفجار باقی مونده بود و از شدت استرس و هیجان ضربان قلبم اوج گرفته بود .

رو به پسره با حرص داد زدم :

-چاشنی دومش کجاست لعنتی؟

جوابی بهم نداد؛ با حرص به طرفش خیز برداشتم و پام رو روی زخمش فشار دادم. دادی از درد کشید و با عصبانیت سوالم رو تکرار کردم .

-گفتم چاشنی دوم کجاست؟

با لحنی که درد توش موج میزد جواب داد :
-زیر تلفن ...

پام رو از روی زخمش برداشتم و سریع به طرف بمب رفتم. تلفنش رو جدا کردم و زیرش رو با دقت نگاه کردم، با دیدن چیز میخ ماند کوچیکی که یه سیم آبی بهش وصل بود سریع بیرون کشیدمش. فقط سه دقیقه تا انفجارش مونده بود که عدد های قرمز رنگ روی صفحه نمایشگرش کاملا ثابت موندن .

نفس حبس شده ام رو به بیرون فوت کردم. بالاخره تموم شد... آره تموم شد... نگاهم به طرف پسر کشیده شد، از شدت درد اشک صورتش رو خیس کرده بود و همچنان خونریزی داشت .

تلفن بمب رو تو مشتم گرفتم و جلوش زانو زدم، تلفن رو بالا آوردم و با خستگی تک خنده ای کردم و گفتم :

-بالاخره بازی تموم شد پسر جون ...

حرفی نزد و فقط نگاهم می کرد، پوزخندی زدم و دست کردم تو
جیبش و تلفنش رو بیرون کشیدم و وارد تماس های اضطراری شدم
و شماره پلیس رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم نگهداشتم .
-۹۱۱ چه کمکی از دستم برمیاد؟

نگاهی به پسره انداختم و گفتم :
-ام... سلام، من یه احمقم که سعی می کردم با جا گذاری بمب توی
پارکینگ برج سیرز برج رو منفجر کنم و الان توی سرویس
بهداشتی گیر افتادم .
من یه آدم بی مصرف هستم و نیاز دارم چند سال تو زندان بمونم !
تماس رو قطع کردم و گوشی رو جلوش پرت کردم و از جا بلند
شدم .

از دستشویی بیرون اومدم و میلگرد رو گوشه ای پرت کردم و از راه
پله ها بالا رفتم، شیرینی پیروزیم باعث شده بود به درد سرم
توجهی نکنم .

وارد طبقه اول شدم، ضربه آرومی به شونه های ظریف زنی که کنارم
ایستاده بود زدم و با برگشتنش پرسیدم :
-ببخشید، ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی صورتیش انداخت و جواب داد :

- دو و ده دقیقه. تشکر کوتاهی کردم و نگاهم رو به مردم که هر کدوم مشغول کار خودشون بودن خیره شدم، ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست. احساس سبکی می کردم؛ انگار یه بار سنگین رو از روی دوشم برداشتن .

درسته که قرار نیست اونها بفهمن از چه فاجعه ای جونشون رو نجات دادم، ولی به خودم افتخار می کردم. با ورود سرسام آور پلیس به برج لبخندم بزرگ تر شد .

افسر پلیس و نیرو هاش بعد از صحبت با نگهبان ها سریع به طرف پارکینگ دویدن... نفس عمیقی کشیدم و خواستم به طرف در خروجی برم که از پشت یکی بازوم رو گرفت. برگشتم و با ویل چشم تو چشم شدم، اخمی کرد و گفت :

- تو کجایی پسر؟! رئیس داره دنبالت می گرده .

بعد نگاهی به نیرو های پلیس انداخت و با تعجب ادامه داد :

-چه خبر شده؟! !

تک خنده ای کردم و گفتم :

-هیچی، بیخیالش ...

ویل لب باز کرد چیزی بگه که با صدای پیام گوشیش نگاهى به گوشیش انداخت، بعد از چند لحظه گره اخم هاش باز شد و با هیجان خنده ای کرد و گفت :

-مثبت شده !!

اونقدر بلند این رو گفت که نگاه چند نفر به سمتون کشیده شد. اخم کمرنگی کردم و پرسیدم :
-چی مثبت شده؟

گوشیش رو تو جیبش فرو کرد و با لبخندی که هنوز رو لبش بود جواب داد :

-بورس دیگه، همونطور که تو گفتی !

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. دست برد و بازوم رو گرفت و درحالی که من رو به طرف آسانسور می کشوند گفت :
-اونقدر هیجانی شدم که یادم رفت ببرمت پیش رئیس .

بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم :

-نه ویل، بیخیال .

اخمی کرد و گفت :

-ولی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-مهم نیست ویل، چرا اینقدر سخت می گیری؟

نگاهی به اطراف انداختم و ادامه دادم :

-کی می دونه؟ شاید همین الان همه چی تموم بشه و راه برگشتی نباشه ...

با این حرفم نگاهش رنگ تعجب گرفت. لبخندی زدم و دستام رو تو جیبم فرو بردم و با قدم های بلند به سمت در خروجی رفتم، می دونستم الان هاست که بمیرم و دوباره برگردم ...

نمی تونستم جلوش رو بگیرم، در واقع هیچکس نمی تونه جلوی مرگش رو بگیره، پس باید قبولش کنیم .

از برج بیرون رفتم و به سمت خیابون رفتم و چشم هام رو بستم. با صدای بوق گوش کر کن ماشین نفسم رو حبس کردم و با برخوردش محکم به طرفی پرت شدم .

چشم هام رو باز کردم و طبق انتظارم خودم رو تو محفظه پیدا کردم. از جا بلند شدم و نگاهم رو به صفحه نمایشگر دادم، سام همونطور اونجا نشسته بود و با لبخند کوچیکی حاکی از رضایت نگاهم می کرد، انگار منتظرم بود که بهوش بیام .

با نشستیم دست هاش رو بالا آورد و شروع کرد به دست زدن، به دنبالش صدای دست زدن چندین نفر دیگه هم بلند شد .

سام لب باز کرد و گفت :

-عالی انجامش دادی، بهت تبریک میگم .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. سام نگاهش رو ازم گرفت و رو به اعضای تیمش گفت: - بچه ها می تونین برین استراحت کنین .
-سام .

برگشت طرفم و منتظر نگاهم کرد. لب باز کردم و پرسیدم :

-حالا که تموم شد، من رو برمی گردونی؟

مکت کوتاهی کرد و گفت :

-اریک ...

دستی به پشت گردنش کشید و گفت :

-می دونم خیلی اذیت شدی ولی وقتی رفتی، حاضری باز هم برگردی و اینجا کار کنی؟! !

-آره !

سام ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت :

-واقعا؟! هنوز باهات درمورد حقوق حرف نزدیم !

تک خنده ای کردم و گفتم :

-راستش... با اینکه اذیت شدم ولی حالا که فکر می‌کنم می‌بینم
ارزشش رو داشت، این کار رو دوست دارم .

سام لبخندی زد و گفت :

-خیل خب... الان بچه ها میان و از اونجا میارنت بیرون. بعدا دوباره
میاریمت اینجا تا درمورد قرار داد حرف بزنیم .

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و با لحن معناداری گفتم :

-لطفا اینبار بهم زنگ بزن که پیام نه اینکه با چوب بیهوشم کنی !
خندید و سرش رو به نشونه تاُسف تکون داد و گفت :

-باشه، از اون بابت متاُسفم .

در شیشه ای محفظه باز شد و سه مرد با روپوش های سفید وارد
محفظه شدن. یکیشون مشغول تنظیم دستگاه ها شد و دو نفر دیگه
مشغول باز کردن سرم و چسب ها از بدن و صورتم .

بعد از تموم شدن کار هاشون پیراهن سفید رنگی که مال خودم بود

رو بهم دادن و خودشون بیرون رفتن و پشت در منتظرم موندن.

پیراهن رو تنم کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین

اومدم .

دمپایی های سفید پایین تخت رو پوشیدم و از محفظه بیرون رفتم. به خاطر خواب رفتن پام نمی تونستم راحت راه برم و یکم لنگ می زدم. وارد یه سالن با دکور سفید و دیوار های خاکستری شدم . از یکی از مرد های کنارم پرسیدم :

-می تونم سام رو ببینم؟

-بله داریم می ریم پیششون .

آهان کوتاهی گفتم و تا انتهای مسیر حرفی نزد. وارد یه راهروی کوتاه شدیم، یکی از مرد ها جلوتر رفت و تقه ای به در زد و بعد از کسب اجازه در رو باز کرد .

در باز شد و سام پشت در ظاهر شد .

قد بلندی داشت و روپوش سفیدی پوشیده بود و موهای مشکیش ژولیده شده بودن، فضای اتاق شبیه به اتاق فرمان بود. چندین کامپیوتر روی میز ها بود و کلی تجهیزات دیگه که درگیرش نشدم. سام با دیدنم لبخندی زد و گفت :

-اریک !

با گام های بلند به طرفم اومد و صمیمانه بغلم کرد. چندبار پشتم زد و گفت :

-از دیدنت خوشحال شدم .

-منم همینطور .

ازم جدا شد و گفت :

-نمی خوام زیاد معطلت کنم، می دونم می خوای سریعتر بری

ولی خوشحال میشم قبل از رفتنت نهار رو مهمون ما باشی .

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد :

-بچه ها می خوان جشن بگیرن، تو هم بمون .

لبخند کوچیکی زدم و گفتم :

-نه برای جشن نمی تونم بمونم .

سرش رو به معنی باشه تکون داد و دست کرد تو جیبش و کارتی رو

بیرون کشید و گفت :

-این شماره من و سازمانه، بعداً باهام برای تنظیم قرارداد تماس

بگیر .

-حتماً .

کارت رو ازش گرفتم، سام ادامه داد :

-از دیدنت خوشحال شدم اریک و بابت همکاریت ممنونم،

نمی خوام معطلت کنم، نهار سرو شده .

بعد رو به همون سه مرد پشت سرم کرد و گفت :

-ایشون رو تا سالن غذا راهنمایی کنین .

بعد از یه خداحافظی صمیمانه همراه اون سه نفر که مثل بادیگارد دور و ورم بودن به طرف سالن غذا رفتم .

بعد از خوردن غذا و عوض کردن لباس هام از سازمان بیرون رفتم. نور خورشید چشمم رو میزد، اخمی کردم و به انتهای خیابون نگاه کردم. باید تاکسی بگیرم... تو همین فکر ها بودم که با بوق زدن ماشینی به طرف صدا برگشتم و چشمم به یه ماشین مشکی با شیشه های دودی خورد .

مردی که با کت و شلوار رسمی جلوی ماشین ایستاده بود با صدای کلفت و مردونه ای گفت :

-ماشین برای اریک تامسون .

چند بار پشت سر هم پلک زدم و بعد از یه مکث کوتاه دوباره نگاهی به انتهای خیابون انداختم و گفتم :

-می تونم با تاکسی برم، ممنون .

-به من گفته شده شما رو تا جایی که بخواید برسونم .

با گفتن این حرفش با گام های بلند به سمت در عقب ماشین رفت و بازش کرد و گفت :

-خواهش می کنم بفرمایید .

دیگه نمی تونستم مخالفتی کنم و از طرفی هم دلم نمی خواست تو این گرما دنبال تاکسی برم پس بدون معطلی سوار ماشین شدم. مرد در رو پشت سرم بست و سوار شد و پرسید :

-مقصدتون آقا؟

مکت کوتاهی کردم... چقدر دلم برای ماریان تنگ شده بود ... لب باز کردم و گفتم :

-خیابون بیکر .

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد ... در طول مسیر سکوت تو ماشین حکم فرما شده بود و من مشغول تماشای منظره ی پشت شیشه های دودی ماشین بودم، از پشت این شیشه ها دنیا خاکستری و تار دیده می شد . هنوز فکرم مشغول عملیات بود، به مردم نگاه کردم که چقدر عادی زندگی روزمره اشون رو می گذرونن و حتی یه لحظه هم به این فکر نمی کنن که شاید همین الان مرگ اونها رو گیر بندازه .

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم :

-میتونم شیشه ماشین رو پایین بدم؟

-بله .

شیشه های دودی رو پایین دادم و سرم رو از پنجره بیرون بردم و با شور و شوقی که تاحالا تجربه اش نکرده بودم به دنیای بیرون خیره شدم، نفس عمیقی کشیدم و هوای گرم رو به ریه هام هدیه دادم .
-رسیدیم آقا .

با شنیدن حرفش سر جام نشستم و شیشه ها رو دوباره بالا دادم .
تشکر کوتاهی کردم و بدون معطلی در ماشین رو باز کردم و جلوی در خونه ماریان ایستادم. ماشین حرکت کرد و به انتهای خیابون رفت و از دید دور شد .

به سمت در رفتم و جلوش ایستادم، از اینکه بعد از مدت ها می بینمش هیجانی شده بودم .

نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشردم. بعد از گذشت چند ثانیه در باز شد و ماریان پشت در ظاهر شد .

چشم های آبی رنگش خمار بود و موهای بلند و مجعدش ژولیده شده بود. با دیدنم چشم هاش اندازه گردو درشت شد و زیر لب اسمم رو زمزمه کرد. تا به خودم پیام به طرفم هجوم آورد و دستاش رو دور کمرم محکم حلقه کرد و گفت :

-تو کجا بودی دیوونه؟ !

تک خنده ای کردم و گفتم :

-من خوبم تو خوبی؟

خنده کوتاهی کرد و بغلش رو تنگ تر کرد جوری که به سختی
نفسم بالا میومد. با لحن ملایمی گفت :

-دلم برات تنگ شده بود. کجا بودی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی
دادی؟

درحالی که سعی می کردم بغلش رو شل تر کنم گفتم :

-عزیزم اگه بزاری پیام تو همه چی رو برات میگویم .

سریع ازم فاصله گرفت و گفت :

-اوه! ببخشید یادم رفت .

به طرف در رفت و بیشتر بازش کرد و گفت :

-بیا تو .

وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم، ماریان به طرف

آشپزخونه رفت و گفت :

-چای یا قهوه؟

-قهوه .

به دنبال این حرفم خودم رو روی مبل چرمی پرت کردم و چشم

هام رو بستم. آخیش... بالاخره می تونم بدون نگرانی یه نفس راحت

بکشم .

با اومدن ماریان چشم هام رو باز کردم و صاف نشستم، سینی قهوه رو روی میز مقابلم گذاشت و خودش هم رو به روم نشست، دست بردم و فنجون قهوه گرم رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم . ماریان در حالی که فنجونش رو تو دست گرفته بود گفت :
-باید به خانوادم و خانوادت خبر بدم که برگشتی، خیلی نگرانت بودن .

-تو اولین فرصت بهشون زنگ میزنم .

بعد از تموم شدن محتویات لیوان هامون ماریان با کنجکاوی دست زیر چونه اش زد و گفت :
-خب؟

نگاهم به تلویزیون انتهای پذیرایی کشیده شد. درحالی که کنترل رو از روی میز بر می داشتم گفتم :

-بزار یکم اخبار ببینم بعدش برات همه چی رو تعریف می کنم .
اخمی کرد و با دلخوری گفت :

-بعد از چند روز بیخبری یهو سر و کلت پیدا میشه و بعد میگی می خوام اخبار ببینم؟! !

درحالی که کنترل رو از روی میز برمی داشتم گفتم :
-فقط یه لحظه ...

زدم شبکه خبر و منتظرانه به تلویزیون چشم دوختم تا شاید خبری از برج شد، هنوزم نمی‌تونستم بی‌خیالش بشم، چند لحظه گذشت اما خبری از برج نبود ...

خواستم تلویزیون رو خاموش کنم که ماریان درحالی که قهوه اش رو هم میزد گفت :

-می‌دونم وقتش نیست ولی، امروز تو برج یه مغازه طلا فروشی جدید باز شده! یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

-جدی؟ تو برج؟

ماریان خودش رو به طرفم خم کرد و با ذوق گفت :

-آره، چون تازه افتتاح شده طلا هاش سی درصد تخفیف خورده، بریم حلقه مون رو اونجا بخریم؟

لبخندی زدم و جواب دادم :

-برای اینکه دیگه ازم دلخور نباشی فعلا هر چی بگی قبوله .

از شدت ذوق مثل بچه ها دست هاش رو بهم زد و گفت :

-مرسی .

با یادآوری کافه و اتفاقی که اونجا افتاد گفتم :

-اوه راستی ...

توجه ماریان به طرفم جلب شد، دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم :

-بابت اتفاقی که تو کافه افتاد متأسفم، دست خودم نبود ...
گیج شده بودم. ماریان اخم کمرنگی کرد و گفت :
-کدوم؟

با شنیدن حرفش جا خوردم ...

یعنی ممکنه که به خاطر عوض شدن گذشته، اون اتفاقات هم پاک شده باشه؟ اگه ماریان چیزی یادش نیامد، پس... حتماً همین طوره .

ماریان هنوز داشت با گیجی نگاهم می کرد که لبخند کوچیکی زد و گفتم :

-بی خیالش .

به سمتم متمایل شد و مشتاقانه بهم نگاه کرد و گفت :

-خب حالا برام تعریف کن .

-راستش، اولش برام خودمم غیر قابل باور بود... بیشتر شبیه رمانای تخیلیه

دستش رو زیر چونه اش زد و منتظرانه نگاهم کرد . . .

تک خنده ای کردم و لب باز کردم تا ماجرا رو برایش تعریف کنم .

با قدم های بلند وارد کافه شدم و با حرکت چشم دنبال میز ماریان گشتم، ماریان با دیدنم لبخند بزرگی زد و دستش رو بالا برد و تکون داد. متقابلاً لبخند زدم و به طرف میز رفتم و پشتش نشستم .

-سلام .

درحالی که هنوز خودم رو روی صندلی جا به جا می کردم جواب سلامش رو دادم و در ادامه گفتم :

-چرا بازم اومدیدم اینجا؟ کلی کافه دیگه هم هست .

ماریان در جوابم ابرویی بالا انداخت و گفت :

-اینبار منظره پشت شیشه ها قشنگ تره

با این حرفش نگاهم به منظره پشت شیشه ها کشیده شد، با دیدن برج سیرز لبخند محوی رو لبم اومد .

دیروز، برای ماریان همه چی رو تعریف کرده بودم... اولش فکر می کرد دارم دروغ میگم اما بعدش باور کرد. ماریان تک خنده کوتاهی کرد و گفت :

-تمام خاطرات زنده شد، نه؟

تک خنده کوتاهی کردم و گفتم :

-ماریان تو اون جریانات ...

من حقیقتی رو درک کردم که دیروز وقت نشد بهت بگم .

-چی رو؟

-اینکه آدم هیچوقت نمی تونه از مرگ فرار کنه... حتی اگه به

گذشته برگرده .

تو چشم هاش خیره شدم و ادامه دادم :

-پس بهتره از بودنمون لذت ببریم قبل از اینکه دیر بشه... هوم؟

ماریان لبخندی زد و گفت :

-درست میگی .

دست تو جیبم کردم و صداش زدم :

-ماریان ...

با اومدن گارسون باقی حرفم رو خوردم. گارسون سفارش ها رو

گرفت و از میزمون دور شد، ماریان برگشت طرفم و گفت :

-می خواستی چیزی بهم بگی؟

برگشتم طرفش و با اوهوم اوهومی صدام رو صاف کردم... ضربان

قلبم بالا رفته بود، نفس عمیق کوتاهی کشیدم و گفتم :

-گوش کن... مطمئنم هم تو و هم من منتظر این لحظه بودیم،

پس ...

ماریان با کنجکاوی و البته کمی شور و شوق منتظرانه نگاهم می کرد. جعبه حلقه رو از جیبم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم و گفتم :

-حاضری با کسی که ممکنه باز هم چند روز دیگه غیب بشه ازدواج کنی؟! !

به دنبال این حرفم در جعبه رو باز کردم، ماریان درحالی که از شدت هیجان دستش روی دهنش بود با خوشحالی بهم خیره شده بود. بالاخره نفس حبس شده اش رو بیرون داد و گفت :

-آ... آره !

لبخندم بزرگتر شد و حلقه رو از توی جعبه برداشتم و دست ماریان رو تو دستم گرفتم و حلقه رو وارد انگشتش کردم. ماریان درحالی که با انگشتش حلقه رو نوازش می کرد با خنده گفت :

-دقیقاً همونطوری که دوست داشتم باشه، ظریف و شیک . سرش رو بالا آورد و با عشق نگاهم کرد، لبخندی زدم و لب باز کردم چیزی بگم که با صدای زنگ خوردن گوشیم ساکت موندم و دست کردم تو جیبم و گوشیم رو بیرون کشیدم، شماره ناشناس بود ...

اخم کمرنگی کردم و رو به ماریان گفتم :

-معذرت می خوام یه لحظه باید برم ...

سرش رو به معنی باشه تکون داد، سریع از پشت میز بلند شدم و به طرف جای خلوت کافه رفتم و گفتم :

-بله؟

صدای مردی پشت گوشی پیچید :

-اریک خودتی؟ بیا سازمان !

با شنیدن صدای سام اخم هام از هم باز شدن و گفتم :

-و... ولی من الان ...

-تا ساعت پنج سازمان باش، فعلاً .

پوفی کشیدم و تلفن رو قطع کردم و از دور به ماریان نگاه کردم که با هم چشم تو چشم شدیم. تک خنده کوتاهی کردم و سرم رو به طرفین تکون دادم... اشکالی نداره، این حالا شغل منه .

به طرف ماریان رفتم و پشت میز نشستم، چون هنوز تا ساعت پنج خیلی مونده بود پس ترجیح دادم فعلا کنار ماریان باشم و با هم گرم صحبت شدیم . . .

مردی مرگ را در عراق دید... پس به سامرا فرار کرد. آنجا هم مرگ را دید و از آن پرسید :

-چرا از دیدنم در عراق تعجب کرده بودی؟

مرگ پاسخ داد :

-چون قرار بود تو را در سامرا ملاقات کنم . . .

پایان

WWW.98IA3.IR

